

و در جهان بداندیش تاریک در ده گفت این و شد روزگار شمس سپهر زمانه گذشته بیاید
 بنزدیک بودید و چه گوی یافت گس که چونید بود و کسلطنت همین بود
 استغنیار و تقصاض خون استغنیار از فرامرز زغن او پیش از
 و احوال آن ایسات چو همین سخت نیاید نشست بهر بیان نیست و
 سجادوست به یکی از سخن ساخت با بجزوان به بزرگان کار از مود و روان به سخن گفت
 از کار غندیار به زنگ بود گوش و زگار به در جنگی چو نو شاور و مهر پوش به که از مرگ
 بر کز بجز و جوش به همانا که بر خون استغنیار به بزاری بگردید بر الوان نگار به چون شایان مشهور
 مثل نوجو و کینه خون بسین گرفتند و با زن گوشتند فرامرز زغن رستم از شاه کابل خوست پیش
 را هم بر خاک زابل لشکر میاید است ایسات بکینه از فرامرز گشتم به که بر بل و بر شیرا چه
 افکنند به چه پیوند این ایسات و بند به بگوشتد تارای فرخ نهند به باور گفتند ما بنده ایم به هم
 دل بهر بود گنده ایم به همین که از سپاه اینچنین با سخ شغنیار بر کینه تیز تر کردید و با صد هزار
 سوار ششیر زن لشکر کسبی زابل کشید چون بدریای میر مندر رسید فرستاد بر دستان بزرگ
 ایسات فرستاد و یک دستان پیام به بود و او چندی در و در سلام به چنین گفت
 که گمن غندیار به مرا تلخ شد و جهان روزگار به هم از کین نوشاور و مهر پوش
 و شاه گرامی و فرخ سرورش به اکنون رسیدم و خانواد تو سجاک برگزیدم طیت زول
 کینه درین بیرون کنم به همه روی با همون پر از خون گتم به فرستاد و که بزوال رسید پیام
 برگزید و زوال انگین که در و در با سخ بر بخید که امی شاه نامه را بفرست به غندیار بر تو همه
 اسکار و دل من رستم از ان نگار ایسات بدانند که ان بودی کار بود به مر از ان سخن دل
 بر از او بود به تو بودی به نیک بدانند بسیار به ز ما سو و بیری ندیری زبان به اکنون
 اگر شاه از کینه استغنیار بگذرد و مرا سرفراز نماید چیزی او نکی به یاید ایسات چو آئی بر
 تو آید به به تو شاهی نوگز و گشایان چون ربه به فرستاد و اسپ و دینار و او به ز هر کو
 چیز بسیار و او به فرستاد که باز گشت دیده شنید همه بر شا گفت دل همین ز گشت و از
 پیشتر که سوان گشت زلال در راه او را بیز گشت ایسات بزره شدش زلال ما به سوار

هم از سیستان نامه بداند از چه چو آمد بنویس یک بهین فراز بود پیاده شد از اسپ پرورش نماز
 پس جلوس شد گرفت در پیاده راه گشت بهین گفت که سوار شو پیاده و دره سو گوشت
 امیدوار منو با سات بیفتای کار گذشته بگوی به بهتری و از کشکان کین نجر
 که پیش تو دستان نام سوار پیاده می سرود و خوار و زار به بر تهنیت بهین گفتار او
 چنین بست شد نیز بازار او به چون بهین با یوان ال رفت بهین گنج و مال او بر گرفت گفت
 که فراموشی گرفت زمال گفت بشکار و هنوزش خبر نیست از آمدن شهر بار بهین گفت که گوی
 تو نه آید کار با سات هم اندر زمان پایی کردش ببند به ز و سوز و گنج ز تشنه بندید
 بهین باستان بنام اراج داوود بهین اسپه بدید و تاج داد به غنیم شد فراموش
 بهانگه که گوی ز خست بست به فراموش چون پیش شد با سپاه به جهان شد زگر و سواران سپاه
 و زمان دی بهین معنی بر کشید به که خورشید تابان زمین اندر پدید تا سه هفته جنگ در میان روز
 و شبان می بود از گز و رشخ ماران ناگاه با روی برخواست روی فراموش است اسباب
 در آورد که بر سالی با و خاست به تو گفتی با و ز شکست رست به بسوی فراموش گشت با و
 جهاندار بهین شد از باد شاو به سپه سر بر پشت بر گشتند به فراموش را خوار کند آشتند به چون فراموش
 باور که تنها مانده بر شاه در قلب گاه اسپه راند و بسیار از ابلی سرگردان با سات یکی حمله آورد
 بر قلعه گاه به چنین تکباید نزدیک شاه بود ز گردان بیگنید چندی سران به هم از نامداران
 کند و در آن به بشکر کی با یک نزد شهر یار که این گشت بزم است در یار زگر به بگشت
 برگردا چون نوزده به ز فراموش که با باز کرده کند به یکی تیر باران بگرد و سخت به چو با و خزان بر عهد
 از و خست به ز پیکانهاست شد بگری به بروی ماند آید به چارگی به چون فراموش از اسپه
 بر افتاد و خون از دماغش و افتاد به پیش سا و اسباب خون زشت به با ستاد
 بجای خاسوش گشت به سر انجام بر دست شاه آرد شیر به گزفته شد آن نامدار و سپه
 پس بهین حکم بداد کرد و تیر باران ساخت پشتون از پای به خاست و گفت که ای شاه
 او بر رست از عهد کتبا و با خسر و تخمین بدید و ده ماهه بر من ز رفت پیر و آن اگر رستم
 نگهبان گشت کین نمید و شاه ز کلان کی می بود و بتوان تاج و گام از رستم فرو و

ایستاد فرامرز از زنده بر دل کرد و بد تن سلوک استیغی مگونسار کرد و بد و زمان بس مشرب تا جو
از دوشیزه کینه بگشایش ساران نیز میتوان شجاع از ویامتی باو کار به نه از نگاه استاسپ
و بخند باره از نگاه کتقیبا و اندر ای بد چنین تا بکنجسوی پاکر ای بد زوشان بر برین
اگر بخردی بد دولت باز گردان ندادم بری بد همین که سخن نشوون شنید بر کرد خود شرم کرد
و هماندم بنیاد زغال برید و حکومت سیستان با برید بخشید است فرامرز را و حمله کرد و در حاکم
بگفتار خوراکه برای همچون نال از زندان با یوان رفت و در ای رفعت ناله گرفت
ایستاد که تا بودستم که آگاه بود و بد که گشت سب از جهان شاه بود و بد بیستاد چشم سر
این روزگاه و بد زمین با دبی تخم سفند باره از نشوون و در ای دل همین از دوشیزه تن بر سر
او گفت که از نیل باره بر با یکدیگر دید ایستاد همین چنین گفت کاسی شاه نو به جز نیمه آمار
ماه نو به بدین خاطر نذل سام و لیه شد و گردن باشد شهنشاه و بر بد و گردن باز کشیدن به هم
از سیستان و وفات او از گردیدن از و با و سپهرن با و شاهی بهما
مهرزاد و دختر خود و بدت خلافت بهمین رفعت نسال ایستاد چو شد که
بر گونه سندوس به زو نگاه بر ناست آواز کوس به سپهر اسوی شهر ایران کشید به
ز زابل نیز و دلیران کشید به یکی از و با بود بر راه اوی به سوی جنگ آن از و مار و رو
چون خواست که اورا نخر زنداد جهان ندان بر زد که شاه سز و طبیعت همانند از زخم سر
شد به به سجده از زرع او تبت شد به پسری دشت ساسان نامم بهم دختری بهای مهر اند
اورا مهرزاد و دختر خود و بدیدارش شاد و بیاند طبیعت به از مادر خواست از نیکی به بدان
دین که خوانی در آید به بهای از بهین حمل شهنشاه دشت شاه سز از خواست و بر سر
سخن آید که بهای مهرزاد از زمین بر و در و پس از بهینت تاج سر بر آرد ایستاد سر
و با تاج تخت بلند به همان لشکر و گنج و تنخ و کند به اگر دختر آرد و در آرد و سپهر به در آید
این تاج و تخت که به سران گفتند که ما به طبع فرمان مگر با سکن از بیابان بر اسان بر
دوران تا به شربت پور شد به پر از بود از پرند و رشده زنی از زناد و بزرگان خواست
بهی خوشترین دشت با ما که است و کرد با و شاهی بهای سی و دو سال کشید

شدن پس از طبع او و گذشتن او را در دریا و یافتن گاو را سیات
 نون باز کرده بچارهای پس از مرگ بسین جو گرفت های بدست و سرسبز باد و او
 گنج بشا و درین راه او به برای او بداد از پدر برگشت به بی بی گیتی از او شش آگوست
 دن وقت زاون گشت خارا که و سپی ز او جز زاون همان بدایه و او و ما کس هیچ نکر و یا
 سیات نهانی پس ز او با گشت گشت چه نپیدا شد آن از راه نرفت به کسی گوزن زاون
 و نام بر بود همی گفت کلان پاک تراوه برده و در میان شست ماه گذشت که آن پس برده و ماه
 اند گشت سندی وقتی خواست از شک از زانیا شست و دروش بی بیای بود و آری
 بدوش بطلق موسم است سیات درون زمره کوش بی بیای در موسم بزرگ و در موسم
 زطلق و موسم بستن کوش شاموار به بازوی آن کودک شیر خوار به نهادن بچند وقت
 زمره هم به چینی حریش پوشید که چون این همه ساخته گردید وقت شب آمدن وقت آن
 ماه نو خور است و درین وقت و دو کس شاموار بنا بر شمعین ساخت که تاب بدو چه پر داشت
 است سپید چو بزند و سر از کوسار به به چید چندان که بویار به گاوری برود و در آب
 رکشید چون دید شادمان گردید و بچانه و دید و دید بان اتمیه از مادرش برست خلیت مسک
 دید بان سوی مادر و دید به ز صندون گاو گشت آنچه دید به آن پس که گاوری بخورد و
 بخت گشت که بر سر مرده نیا بخت در از با بخت سیات کنون که نام سخن در
 بویک پیش سزا و بخت چه دل گاو از مرد و مرد و بود که یک کودک زیر کیش مرد بود
 بزین آن پس در خیره بماند به بر و بچیان آفرین آنچه از به بد و او زن زود پستان شیر
 بد شادانان کودک دلند بر به موسم در ز داراب که روز نامه به که آب روان بافتند
 نام و کزن رفتن گاو ز درش مع داراب از شهر خود و موثر است
 نمودن داراب به نیز و عمل سیات چنان بد که روزی زن پاک را بی به
 سخن گفت کلان گوزن با که خدای به که آن گوهر این چه سازی کنون به که باشد بین و
 همچون به بستر آنکه ازین شهر موسم رون درین بجا و نیز بر نهاد و از به بوش هیچ نکر و او
 به بیرون از آن مرز ز شک است به بشهر و در ساخت جانی شست به چون خندی به

گذشت آن کو که از همه کوهکان با فزونین گذشتن ایسات گیتی شدی با بزرگان
نبودی کسی در این روز راوی به پامخت فرنگ شد بر من به بر آرد زینگار و در سر ز
بس بگاز گفت که ای پیر از من گاوری نیاید بیشتر مرا باید آموخت سواری و نیز ایسات
که کرد گاوسواری تمام به عنان سبک فلن خویش کام به سیر کوشش بد روزگاری در
بیا مویش هر چه پوشش نیاید به بد اگر ز شد از تنه پاک خاک به سو و باور و با اولنگ به
آن شیر جنگ بگاز گفت که زنگ تو نماز حجت ازین گفتن راز بر من نباید نهفت ایسات
نخستین بر تو ای مهربان به نماز پیر تو هم مهربان به بد گفت گاور که اینست سخن به دروغ
شده در چهلای کهن به چون گاور بودت داراب در راه بست و شتر در دست بر زن
گاور گذشت گفت که رست باید گفت همه سر گذشت والا از جان باید گذشت ایسات
زن گاور از بیم زهار خوشت به خداوند و نذرند در ایار خوشت به سخنهای یکایک بد و بر
بکشید در کار کشی نه بر و به داراب که سخن زن گاور شنید شکفت و زید و از زن گاور پرسید
که آن دو کو هر شاهوار به که گاوار زود و بیار چون آورد یکی را بر باز بست و از دیگر سلاح و ا
برگرفت ایسات به بنیارسپی خرید سندی یکی که به ازین و سجان کند به یکی مرزبان بود
بانگ رای به بزرگ و پسندیده در نهامی به داراب اکثر نزد او رفت چندی برین گذ
که از سپاه روم بران مرزبان برگذشت طیت بر زم اندرون مرزبان شده به شکرش
زبان سخن کشید خبر بهای رسید که روی دران مرزبان کشید بشو او که سپید شکرش بود و
که شکرش بزود طیت به نرود و با بشد سسی روم به شمشیر بران کند مرز و روم به
و کرد گفتن داراب بر و شو او سر و اران شکر بهای و جوش خون به
بر او و نو کردن او و هر گذشت آن ایسات چه شنید داراب شد
شاد کام به نزدیک او رفت و بنوشت نامه به بیاید ز کاوشن بهایون بهای به که بنید به
همی جای جای به چو داراب را دید با فزون به گردان بر او کرد و پولا و کرد به زود و پدار
آن خسروی دلین به زستان مایر روان گشت شیر به چون خویش جوشید رسید که این
سوار برین بالی و بر از کجا رسید طیت و پیر و سر او از کند آورست که به سلتو به نازد

خوشت بدینستند او گفت که سلاح از سلاح که تا زاید و کزین مملوکش برترین اسباب
چو در اب افروخته اند آتش سپهر اسیر سپند آتش به چو جنگ آور از ای گشت بد
به برود لشکر زرش همای به چون لشکر در بوم برگزینت با و در ان نیز گشت و اباب که به
و خگاه زده است و لش بنجم کاست اسباب نگه کرد و در ان کی جامی دیده میباش
یکی طاق بر پای دیده نه خرگاه بودش نه پرده سرای به نه خمیه نه انبار و نه رسنما سے
در ان طاق آرزو به است نخت به چو تنهای بود و بی بار نخت به چون نخت
رسنوا و بگر و لشکر گشت همینکه زد یک آن طاق ویرانه گشت خردوشی بگوش او گشت
که ای طاق آرزو به بسیار باش به نگهدار شاه جهان را کاش به که دست فرزند شاه ار و
ز باران ریش این سخن با و گیر به به کاش می راز آید بگوش به شکفتی و این غمازان خرد
بدل گفت که این بانگ رعد و باد مگر از خفته که دار و باد پس با مردم طلا به نر طاق رسید
جوانی خفته و دید بانگ بر زد که ای جوانمرو از اینجا بر خیز به با و گرو همینکه دار اب از طاق جدا گشت
به ناگاه طاق نیز بر پا گشت شکفت عظیم به به رفت اسباب چو سالار شاه آن شکفت
بدید به سر پای و دار اب را بگریه به بر کاش ابا خود به پرده سرای به بدو گفت کای مرد
پاکیزه رای به چه مردی تو ذرا دوست کجاست به سز و گر بگوئی همه راز است به ارا
از سر تا پای سخن آراست رسنوا وزن گاور و گاور را بگو ای دوست او گفتند است بر است
علیت سپید طلا به در اب و او به طلا کیشمان از سر آب و او به چون دار اب طلا
قریب لشکر و لیت گزشت از رو میان چندان گشت که نه آید بشمار در گشت اسباب
همی تاخت ز ناگونه مانند شیر به نهنگی به است از دهای زبینه از ان لشکر و دم خندان نخت
که گفتی فلک تنع دار و دست به به به بی لشکر آراستند به سلاح و سواران به بر استند
بگاه که خورشید زمین را سپید نخت از بر و سو خروش سپاه به نخت و یکی به بگریه زخم
اسباب همه یک بگریه به چو رود و در ان خون می ریختند به به با نخوی دار اب
بس حمله به و به عنان به است گاور سپرد به به پیش صفت روسان کس نماند به ز کرد
ششیر زن بس نماند به چو خالیق از و در ان نخت به به بیایی گزیده نخت به چون

چون مجلس سالار لشکر روم بپشت داراب افتاد و بیک پیش بس پاقتا و نصیر روم که خبر بود
 خوش نزد کردید پس بود و باج بر گزاید ایسات فرستاد و آنکه زهر گویند خیز نه ایام بر روم بسیار نیز
 از اینجا گویا بگشتند شاه و پندیدند داراب با شهنشاه و پندیدند شهنشاه و نامه نوشت بهای مهرزاد
 ایسات نزد داراب و از آب از جایگاه خود هم از جنگ روم اندران رزمگاه بود ز گاور سخن
 برید بخت نیز نه از صندوق و از کوه که خرد و چیز بیک چون نامه سر مهر رسید فرستاد و بر گزید و همان
 سخن گوید و سنجید و ستاد و همچو با بود و پند نامه و یا قوت بهای مهرزاد و او یک یک از داراب
 که سلیقه بهای که یا قوت دید و نامه خواند سر شک بر رخ راند ایسات جوان نامه بخواند و گوید
 بدیدید سر شکس ز مفرگان رخ بر چکد به فرستاده رکفت گریان بهای بود که آمد جهان ایکی که خدا
 ز دور و دور چو فرستاده باز گشت بهای لشکر که آتش بر افروخت و دل مسکینان محتاجان
 بدادون نزد گوید از مجلس آرزوخت ایسات بر روز دوم با بر او نگاه بود سپید بیاید نیز و یک
 بر نگاه برده فروخت شاه بود یکی هفته کس از او ندر راه بود و گریه آمدن داراب
 از فتح قیصر ز بهای و دانش او را بهای سپهر خود و او سلطنت
 مراور ایسات سه ماه بهین هم از پادشاه جهان داراب را بار داد و چو آمد نیز
 ایوان قرار ز بهای آمد از دور و بردش نماز بود بسیار و در تخت زرین نشاند بود و در پیش
 زویدار او خیره ماند پس هران و بهتر از او اندر از نهفته آشکارا راند ایسات گفت آنکه
 اندر نهان کرده بود و زن آن که در بسیار غم خورد بود و بهی سالیها آنچه که در سر نه بود
 بدو باج شاهی رکنج بود پس از اب بخت نشست و بهای کج شاهی بر سرش گذاشت که
 سلطنت داراب و گرفتن باج و خراج از همه و نیرت بازمان
 و عمر روم و تو خشن مرگاور ایسات چو داراب بخت زرین
 بهای آمد و باج شاهی بیت به پیشید در تارک او نهاد و به جهان را بهیم نو فرود داد و
 چنان بود که داراب در روز شب به بخور او و یکی کشاوی نه لب که به چون اراب بداد و
 خلق از خود خوشگوار و سپاه بر و بخت نشست و از هر ملک بود بر و گذاشت ایسات
 یکی شارسان شله ابا کرد و در نامه فرمود داراب کرد و به همان گاور و ایازم چند داد و

در روزی که از سیب نبرد و او به چندی رسیدن گذشت که از نازبان سبب نام عرب با صد هزار
 سوار مسلح حرب بدو گذشت و در اب با سپاه ابنوه بدو مقابل گشت سیزده روز و شب جنگ
 و میان چهارم بهر نیت نازبان اسبهاست چهارم عرب روی بر داشتند و شب
 سکار گشته بودند سبب نازبان از جنگ گشته شد و عرب اسبها و زر گشته شد و شد از جنگ
 سپاه در روسی روم بهر نیت سبب درم اندر آبا و بوسه بکر رفتن در اب
 بر فرزند و نیرید فیلقوس شاه و او ن نام سید نام و خرم بدو و
 پیدایش سبب ناز و نیرید پیش و از از زن و دیگر است سلطنت
 چهارم و سه سال چهار ماه این است بر روم اندرون شاه بد فیلقوس پادشاهی بود
 برای او شاه روس بهر نیت لشکری کرد و همه همه نامداران روزی نبرد و در جنگ از
 کرده شد در سه روز به چهارم چه بفرخت گیتی فروزه که نازان بشد فیلقوس سپاه
 یکی را نبرد ترک و روسی کلاه به و در اب با سپاه تعقب شان کرد و فیلقوس در غم و غم
 شد سپاه و در اب حاضر شد و راه رسید و در و شخصان زنهار خود آمدند و فرستاد و در اب
 فرستاد و در اب و سواد و او ن شخص بی در اب گفت که در پس پر و در قیصر و خرم نیت با ماه حفت
 اگر حفت با شاه شود و گو یا قران مهر با ماه شود و در اب بفرستاد گفت که قیصر در صلح میوید رضا
 من جوید و خرمی نام سید نام فرستاد من شاه و کام حفت فرستاد و از ناز و شاه و کام حفت
 همه نیکی آن نیکی نام به فرستاد که باز گشت و پیا گفت رخ شاه و سپاه از شادی حفت بر
 مادر ابهر کرد و حفت ایستاد یک مهربان بیار استند به پرستند تا جو خود استند و این
 خوب رخ سبب در اب و او به گهر با گهر او بر نهاد به همه روی شه با نشاط و طرب به گمانید
 جامی سیاهی لب به از ان پس به ناز و پس نماند به سپه را سوی شهر ایران بر از به نیت
 خفته به ماه با شهر بار به پراز گور و رنگ و بوی و نگار به سما نگاه برزد و یکی نیز در شب شاه از از
 و در نون شد در شرم به چون و مانع و در اب از بوی و نیش و مانع گشت از ناز سید گینه و کن
 گفت بزرگان و از روی آن خاکستر گیا سبب نیر و نیر و نیر بوی گشت که و مانع شاه و نیر
 و بوی گرفت بهر نیت اول را و شاه و شد از ان عرض به فرستاد و بارشش سوی فیلقوس

نسیب شاه در اب محل دشت گراشوار اگن است چون ماه برین کشت سیری در تو اگشت ایسات
 زبالا و دیوار و زیاریش به سکندر می خواندی مادرش به بیگانه قیصر زهره هشت
 که پیدا شد از تخم من قیصری به نیار و کس نام داراب بر به سکندر رسید بود قیصر پدر به
 قیصر حکا و زما به تربیت ارگاش است و لغت باطن او سا و سکندر بود چون طالع سکندر هر پست
 او را با شاه بخت اقلیم یافت اسطاطالین سپهر خور زابد و سپر و که این او مور خود گردان
 و سخن برای اوران ایسات هنر تاکه باشد کیان از ایگار به سکندر به نخست زاموزگار
 خنده مند و گو باشد و کاروان به بشیر با سنگ و بسیار وان به و لیعه گشت از نسیب مور
 چهار ایسات به بیچ مردس به پس از رفتن نسیب داراب زن دیگر خواست و بناج تخت
 او است بعد از زنده ماندن ان نیک گوهر سیری قو گشت بیچ مور و به بز و بالابا کورنسته
 ایسات یکی کو کاندش با فرو بال به زوزن نسیب که پسر سال به همان وز و ار اس
 که روز نام به که تا از پدرش باشد بکام به چون دارا به سن و از ده سال گشت فرو بال دارا
 شکست طیت بش نشاد و داراب پورهای به می خواند بشن بر سر آ به و کسلطنت
 داراب و داراب و گرفتن باج و خراج از همه و کشته شدن پست
 سکندر مدت سلطنت چهار و ده سال ایسات چو دارا زول سوک
 داراب دشت به بخور شید باج کی او بر داشت به یکی شاه به زوزن ناوت به شد به باز با
 دل تیغ کند به یکی سارسان کرد زریوش نام به بارام گشتند از ان شاه و کام به شاهان کشور
 به بواج و خراج فرستاد و به در ان عرض فیلقوس از جهان که گشت سکندر تخت نیاخت
 طیت سکندر تخت نیاخت به بهی حبت بهت به می ایست به ارسلو که در سینه
 او بود در هر کار بسواری او منیو و طیت بفرمان او کرد و کار کرد و به زرم و زرم و رنگ
 و نبرد به سکندر که زرم رنگیان است بود دارا به در شک بر و فرستاد و به و کزید و خراج طلبید
 و کز خراج طلبیدن دارا از اسکندر و دشمنی ایشان با یکدیگر و کور
 نامه و پاسخ آن ایسات چنان بد کرد روزی فرستاد و به سخن گوی روشندل
 فراد و به زرم و یک دارا ایسات روم به گجای باج خواهد ز با بودم به فرستاده که پیام به اسکندر

اور شدت گفت که در روز دوازدهم که قویم پارسینه بجو آن فرغ کجا که خانه زرمی نهاده اکنون
ساعتی بر عکس افتاد پس رسول بن جهمیر هم بجو باد ایسات بدو گفتند پیش در را بگری
که از بتر باشد کنون رنگ و بوی بد که مرغیکه زین تمنا خانه کرد و به بمرود و سر بازی مایه کرد
فرستاده که پاسخ شنید باز کرد و پیش اسکندر لشکر کشید ایسات چه شنید و در آن لشکر زرم
بجیبید و آمد بدان مرز و بوم به بترتند از آن بطن چندان سپاه بود که از نیزه بر باد بستند راه
میان دو لشکر و در سنگ ماندند که انما یگان از آنجا از بد و سخن در میان از طبیعت که
من این سولی شومش او به هی بر که کم و بیش او به ز فتن سکندر ریلنا سر ایسات
پیش و ارا و باز کشیدن بطرف لشکر خود ایسات سواری نهاده از در میان
برگزیدند که گویند در آنند گفت و شنیدند چه آمدند نزدیک و ارا از آنجا سیاه شد و در
پیش خانه و ارا او را رسید و نیز خود جاگزید طبیعت سکندر چنین گفت کاشی گنگام
بگیتی بهر جای سزوه گام به شاه سکندر شاه و ارا و ایسات مرا آرزوست باشاه
جنگ به بدین مرز ایران گرفتند و رنگ به و ارا که فرستاده در اشخ و شنگ دید از نام نزار
پرسید و برگزید که همانا تو اسکندری که از پایه کبیری برتری ایسات من ایرون گنگام که
اسکندری به از اندازه کبیری برتری به چنین او پاسخ که این گرس نگر و به در آشی و نه از
نبرد و پس نان خورد و مجلس آرستند چون دوره جامه کردید اسکندر درام خورد و جام
نیز بر نعل بر و ساقی شگفت خورد و گفت که این طبیعت دست بد ایسات سکندر
بدو گفت در شهر من به چنین سبب است این لذیذ من به بخندید از این و شهر یار به و گری جام
پر گوهر شامه و ارا به بفرمود و بار گفتش بر نهنگ کی سزخ با قوت بر سر نهنگ به درین بود و نگار
روم از خانه بارگاه رسید چون اسکندر او دیدند نهان بگوش شاه گفتند که این خود اسکندر
نیست ایسات بدو گفت این بهتر است به که با بخت و باگز و با افسر است به شاه
گفت که در خور است سکندر فسیکه همان آشکار کردید چون روز باختر رسید به چهار جامه برگزید
و سبک بیرون فرستاد پس بدین رسید سخن سبک بر آن سجید و راه برگردید ایسات از آنجا
برخواست پس شاه گام به گرفته به است اندرون چار جامه به چه آمد بدین زنده به

و لاد بر بس اندر کور و پایی همه با فرمایان برناختند به زوش همانندار که بختند به خبر و بار
 که سکندر ز راه سرگزید نیز اسوار تعقیب او برگزید شب تیره یکی مردی را اندید بیت جو با و
 از پس او پی تاختند به شب تیره و در انجا تاختند به سکندر که بر پرده سر گذشت
 از اسطوخودس را ن گفت و مر حاتم اشکون اشخی گرفت بیت که این جام پر زین جان
 است به سر اختران زیر فرمان ماست به زخم دار انا سکندر روز زدن با
 و آنگذدن بخت ایرانیان و پراگنده شدن شان ایسات چو خورشید
 بر ز و سر از تیر تراغ به ز کین شد بگردار روشن چراغ به جهاندار و اسیر برگرفت به جهان
 چادر تیر بر سر گرفت به سکندر چو بشنید کاسپاه به بز و کوس آورد لشکر سپاه به تو گفته
 زمین کو خجلی شد است به ز گرد آسمان و دی رنگین شد است به یکی هفته گردان بر چاشنی
 بروی اندر آورد و بود روی به روز هشتم با دی تند و زید که بگوش خورشید لاجور و گردید
 چون رخ نسوی ایران داشت ایرانیان از چشم کوشن خاک انباشت ایسات بسو شد
 ویدار ایران سپاه به نریند جز خاک آورد گاه به جهاندار و ارا بخمد روی به جهان نامور
 لشکر خجلی جوی به چون شاه و سپاه ایران دکاشت سکندر پیش شان لشکر گاشت و بسا
 از ایرانیان بر خاک انداخت بیت سکندر شد تالب و دمار به بخشند از ایرانیان بشما
 و کرد زخم سکندر با و ارا مار و دم و شکست خوردون ارا و رفتن از
 چهرم به صحنه ایسات چو در از پیش سکندر رفت به بهر سو سواران از ستان رفت
 سر راه ما لشکر آباد کرد و به سر نامداران پر ز با و کرد و در باره از آب زمین سو گذشت
 بسیار است لشکر در این سن دشت به سکندر به خبر بیت لشکر بدان دشت برگزشت ایرانیان
 زیر و زبشت ایسات سر و زانندان ز زخم شان شد رنگ به چنان شد که از کشته شد
 جای تنگ به خروان از ایرانیان کشته شد به جبا بخوبی اسوز بر گشته شد به و ارا چون
 شکست دید از بهر م با صحنه با گزید بیت ز بهر م با و شهر را صحنه به که از او گاز ابدان بود
 زخم سکندر با و ارا مرده سو دم و شکست یافتن و ارا و معده نصیب
 و در ارا ایسات سکندر چو بشنید و ارا رفت به به صحنه فارس به برگرفت به و کرد

و گریه سپید بر گشت و بیانه بر روی می نمودند و سپید بر میان گزاید و بود و بخت
 جوانه بود و چون هر دو صفت مقابل گردیدند سخن و گزاید با هم سپید است بر او لشکر
 از ایشان خودش به کین فلک را بدید گوش به چو در باشد از خون گردان زمین به
 بسیار شد همه دشت کین به چون شب آمد برار گشت آمد اسکندر فارس گشت و دارا
 بکرمان رفت ناموسش سیر گشت ایسات چو دارا از ایران بکرمان رسید به دو روز
 بزرگان لشکر ندید به که کشور نه شهر و تخت و کلاه به نه شاه و نه فرزند و گنج و سپاه همه بکرمان
 گفتند که ای شهریار ما همه ستمه از بد روزگار به منیم که فردا سپهر انجام با طیت یکی نامه بود
 نزد یک او به بر از پیشه کن جان تار یک از نامه فرستادون و ارا به اسکندر
 در باب صلح مدار او ماسح آن لشکر پذیرائی فرمان ایسات است
 نامه نوشت با دواع دور و به دو دیده بر از خون روح لا جوره به ز دارای و ارا به این
 سوی قیصر اسکندر و بر دلیر به گشت آفرین کرد بر کار به که ز دیده نیک بد روزگار
 و گرفت که در دش آسمان به خردمند بگذرد بگمان به اکنون آنچه بودی بود و حالا از
 جنگ چه و بهتر اینکه ما تو پیمان و از کرد و پیمان شوم ایسات به گنج گشت است اسفند
 بهمان باره و باج گویند کار به فرستم بکنج تو از گنج خویش به بهمان نیز روز زنده رنج خویش به فرستاد
 از کرمان مع نامه و مان پیش اسکندر رسید نامه و او پیام بر کرد طیت اسکندر چنان نامه
 گفت به که با جان دارا خود با بخت به پس پاسخ نوشت که تو بایران نزد ملکی همه بتوسد
 ایسات تو گریه سوی ایران خرامی به دست به همه بادشاهی سر هر دست به ز فرمان
 تو بکرمان نگذرم به نفس نیزی را می تو شرم به و در چون پاسخ شنید به چو طیت سر انجام
 گفت این در گشتن بزرگ من منش روی به بندم که به نامه فرستادون و ارا به
 بندی با استدعای گویند و آمدن لشکرش و گشته شدن ارا
 دست سر بزرگان ایسات چو پاور نبودش نزد یک و دور به یکی نامه بود
 نزد یک فرود پانزده روزی دوستی او دور و به گشت آفرین به جاندار که به و گرفت کار
 بهر بندوان به خردمند و اناور کوشن و ان به اگر به دون درسی با خا از گشته بتوسد

بنامه که بر فلک رسید پانچ برگزید که قوز و در بار س اعانتت کنم بدسترس است اگر
 قویای بی بجای و رنگ به گمارم تو بشکر تیر سنگ به سکنند که ازین در آگاه شد از آن
 با سپاه بر راه شد خبر که بهار رسید لشکر بجایه و کشید ایسات بر آواز خوش سپاه
 از دوروی به پی آرزوم شد مردم جنگ جوی به سکنند و گریه فرود گشت به بند خرد
 لیبی افروز گشت به گران کجایان زینهار می شدند به زواج زندگی بخواری شدند و آرا که
 فوج را بی و در و در وید راه گریه سنجید و آرا او دستور شیر بود و نیکو که بسیار دیگر جا بسیار
 مشوره کرد و که اکنون طالع اسکندر یاد و در آرا کجای و فسر ازین صبح بهتر که زخم او را بخورد و بگره
 و کشور از اسکندر ایسات باید زون و شنه بر سرش به و گریه بندی کی بر سرش
 سپار و سکنند با کشوری به بدان باوشاهی شوم افسری به چون هر دو دستور به دستور همراه
 دارا بود و جالو سپار و شنه بر سینه شهر بار زد که از اسپ گوسفار بر زمین سر زومت گون
 شد سر نام بر و از شاه به از و باز گشت تجیر سپاه به هر دو دستور بی دستور به اسکندر رفتند و بسیار
 کشتن در آرا گفتند اسکندر هر دو در قابل و اردید و زندگ زید و خود بر و آرا ایسات سکنید
 به سپ اندر آرد چو با و به تن مرد خسته بران نهاد و به بد گفت کین بر تو آسان تو و به دران
 بر آسان بود و به و آرا که او از شغیه بد رنگ بر چون سکنند را و آرا سر و کشد اسکندر ز آرا نالید گفت
 که امی سزاوار تاج و تخت بر تو این بدان ما رفت ایسات ز شک آورم گرد و در مان گشتم
 دل به سگالان پشیمان کنم به پیشند و آرا آما و از گفت به که همواره با تو خرد و با حجت به به
 که از پاک و آوار خویش به بیای تو با و اشش گفتا خویش به و لکم پیش پیش و زندگیم پیش
 از ز شک و در مان چه بر آید پیش عیبت به امر گزید که ز شک و تخت به پیر و جنت از مان گون
 گشته تخت به بر تو مبارک با و تاج و تخت بد و نیک از زیوان سپاس به ان لنگر سستین به بود
 زمان پس بهر نه است جز و در ایسات نگه کن بفرزند و پیوندن به به پیوستگان خردند
 زمین پاک تن و خرمین بخوار به به بارش با برام و خشکا و به اگر فضل آله از و زندی شود و آرا
 اسفند یارند که دین هر و پشت رار و اج و به مار و خم و شغوه شود و در هم شین ایجا و به اسپ گشت
 بر قرار ماند ایسات به پر و در اجای رفتیم بجاک به روان اسیر مردم بر زیوان پاک به تخت

این دعایش بر آفرین بود بر دوازده گریبان شدند نخستین به اسکندریه جاها کرد و چون به پناه کربلا
 بر پاگشته خاک به پیش لاش شاه در تابوت کردند و در غم نهاده اند از آن پس که اسکندر از دست
 در این پند بر ساخت و بر دو بخت در آن زنده بود در آخت ایسات دو بخت را زنده بود
 کرد و سر شاه کفش را انگوتسار کرد و به چون خداوند بر کسی به درخش نباشد گویی بی پیش
 مردان جنگ سنگ بچنگ بردارند و سنگسار کردند و بخت بگردند بر دوازده شان سنگسار
 سباده کسی گوشت شهر بار به پیش اسکندریه میهنان و کشور این من میهنان و شیر و بیان شاه این
 کس و نامه فرستاد و هر کس با یخ و کرد و بیا و بخت نبشتند نامه به هر کشوری به پیران واری هر شهر
 که جز نیکامی و داد از رفتار گیتی نگیرد و بر دوازده من زلفت بیدار من و از یک نژاد و جهان از آب
 باب است بخت بیازنده اقباب بلند که بر جان دار استم گزند به هر کس که بر آید
 بند و گهر تخت و اسرار اید سکند نام زنده و پیمان نشکند ایسات در هر زمان نام سکندر زنده
 بکشند و پیمان نشکند به بر آن کس که آید بدین بارگاه به در هر مایه و ارج و تخت و کاره به که تمام
 هم زور ساکن زنده زمانه بی ماهی شمرده و اسکندران ذکر باد شاهی سکندر
بن و ارباب بن یمن بن اسکندریان گشت ایسات
 ز کربان بیاید بسوی اصفی به بر نهاده آن کی رنج محو به سکندر ز جنت بخت گفت
 که ایجان شاهان خود با بخت به بر نیک با گذر و بیگان به پانی نیاید ز خاک زمان به نخواهم
 باز از جهان خیال به جز آن کس که گوید که همه جهان به همه گفتند که آفرین بر شاه داد گزین پس اسکندر
 و بیخوست و نامه بر دست است بخت است آفرین کرد بر کار به جهاندار و داماد و کار
 پس نوشت که شاه ایران از من بتو گشت پیمان جان و دم که دکان و عبادت نیز نویسم همان
ایسات سر بانو ای و در نامی تاج به فرزند تخت زرین و عجاج به بشکوی مایه شکس
 روشن رودن به تونی در بستان سر بانوان به چون نامه به گشت فرستاده به چه کرد بخت
 نامه داد و پیام کرد و بیا و ایسات بیاید کی فیلسوفی هر که به سخنها می شاه جهان یاد کرد و به عمل
 چون آن سخنها شنید به یکی یاد سرد از جل بر کشید به پس با سخنی که شنیدم و برگردم فرستاده
 که باز گشت گفتار اول اسکندر ساز گشت از آن پس ما در و شکس روشک را با خلی و شمر

و تحمل جسمش اسکندر ذوالقمرین فرستاد و لشکر خود را گشت شاد و اسباب حرمها را اندر
 بشکوی شاه چو اسکندر برد و کوفتی نگاه میداد و جز بزرگی و شاکه به خود نمیداد و با شرم
 و بالنگی به نگه کرد و بیداد چیزی ندید بدوش مهر و پیوند او بر گزید خواب دیدن که
 هندی و دوستی نمودن با اسکندر از بیات چنین گفت که بنده ای بود
 شکفت آید از این سخن بشکوی هندی شاه بینه و دانستم که هر چه که بدید هندی بدانش و بر
 و ما نوم بد شب سی یکدیگر به یکی خواب دید این شکفتی نگه پیش سخن کرد و از موبدان تعبیر
 خواب جست هر که ام برای خود رای زد و مطابق رای آن نیک آیتی گفت که از مهران
 بعین آن نامه هفت اسب یکی نام است مهران بنام بد بگیتی زدانش رسیده به کام
 بشهر اندرش خواب آرام نیست به شخص بخوابد و در نوم نیست به اگر شاه تعبیر خواب از
 جوید گمانم که با نشان گوید کیدی هندی همانم سوار گردید و بر مهران رسید به است
 اندر آورد پای به با و از مهران پیاد زجای به شاه بد گفت که در تور از هفت نامه هفت
 متصل خوابهای پریشان دیدم به تقشیرش بر ایشان رسیدم شب اول که سر خواب بر موم خانه
 دیدم همچو کاج بزرگ و اندرش سلی شرک و درش برابر کاج و در میان درنگ سوراخ آن نعل از
 درون می برید از آن سوراخ برین وقت گذشتی ز سوراخ نعل زبان به تقشیر از تقی نمودی بیان
 دیدم جوانی بخت نام شب سوم که پاس لغز تر چهار مرد و از آه کشید بگردت نکر پاس جایی در میان
 از گروه نه مرد هندی زان کشیدن ستوده به چهارم مردی قشع بزرگ و ز پا پا بخت
 بر آب بخت او بگر بخت هفت دوان مرد و آب از پس آوردان به چو بید بر خواب
 یکی گمان شب پنجم شهری دیدم روشن تر از آنچه مردمانش گوید که از کوری نوازند شو
 همه مردمش کور بودی پنجم به یکی از کوری دیدم پنجم به شب ششم سربالین
 نهادم در شهری افتادم همه شهر در روندن چندار بینه گویان از نوازند و در مندان می آید
 در چهار نذر نشان میگردد بخت رسید و بخت جان آن نوازند به همی در مندان
 ایشان بخت به شب هفتم که نینه گذشت آبی در وقت بنظرم گذشت که سیدار و دو
 دو دین و دو پا و دو دست و از هر دو دین گویا می چون سبک گراه سر گین از بخت

اسماست و در پای و دوست و در سر و آشتی به بزدان گیانیز نگذارستی به چو پیدی سب
سبز و پوست برینه مکره راه مرگین ندای گذر به شب مشتم که غنودم سه دم دیرم و تو پار آب
تختانی آب با بر و پرتاب که آب ستمی میریزد بر زمینش و در آن کلمه طبع است که از سخن این
و در هر که شست به آن خشک مالاب راز شست به شب نیم که ختم در مرغزاری گذرتم
کادی و درم که از نو ساله شیر مینوشد و از گوساله فریب تربیت همی شیر خوردی باز آن ماد گاو
کلان گاو و گوساله می نوش او به شب نیم چشمه دیدم فراخ و بگوش ایوان و کلب طبع
به دست یکسر از آب و نم به ز خشکی لب چشمه گشته درم به چو شبنمید مهران ز کید این سخن
به گشت از خوراک بلبل به نه که بود از تو ما مینماید تا کید بدین باد شاهی گذر به بد آنکه کند
به شاه بخت افکندیم خود به شمشیر بکاک تو گذر روزها از بد بکن چهار چیز که تو هست بوده و از بد
طبع ترا چار چیز است کافر همان به کسی آن نرید از کهران همان به یعنی کلی دختر حور سیکر
دو هم در زیر کوشش نیمه شمشیر و دیگر ز شمشیر از چند چهارم قوج باب سر و سر بلند از آتش و آفتاب
سر دین زسد که تو طبع خورین مکر و دهنی آب زوی به بدین جز بار است کن آب و
اگر شایسته شغوفه شب اول که کاخی دیدی شاخ در شاخ و بدیش تنگ سوراخ همی گذر
پیل شیان لغز طبع تو آن خانه را به چو کوی شناس به همان سل شاهی بود با سپاس به
و گر که بخت خود مردگان دیدی از آن بد که دیدی بعد از زمان شاهی بملکت گذر و از ظالمان تمام
برو بوم ساز و در آن طبع از وزیر کستان نباشد شاد و بد پر از غم دل و لب پر از سرد
سه و یک که کریاس دیدی چهارم در گذشته اش گزیدی سپاس بر تیر و آن زمان و آن کریاس را
دین حق جان و مر بر چهارم سپهر آن کشند و آن اول مر و همان که دین بستی روح خواهد داد و دم
چو دوی که دین بهتر موسی تلقین خواهد نمود و سوم حکم که حکمت کار با بد پر و خشت چهارم نصار که
به سیسی تعلیق خواهد ساخت اسماست تو کریاس اوین نیر و آن شناس به کشند چهارم
از هر یکس به همی در کشند این از آن آن ازین به شود آن همه دشمن از هر کمن به شب
چهارم که کشند از آب که زبان و ماهی باب از پیش روان بدان ماهی از زمان آب بر
دین آن و مردم کشند از کفار بر خوان که از آب بدیش که زبان اسماست زمانی ساید که پاکیز

شود و چون خوراز از دهنش آب بخورد و در گریز و از و مروضه بر ترا و مده کند او همه را بره شک یا و
 شب پنجم که دیدی ساریسان و مکنه آن کوران و از کوری خوشان این شصت و نه روز از آن طبع
 زمانی بسید که انساها شود و که و انار پستانا و ان شصت و نه بشم که بیاران تیار و از درستان این
 از آن قیل و ان که و انما محتاج تا و ان طبعیت نباید زمانه ازین پس و گره شود و مرد و انما
 خوار و به پیغم که اسپ و دوسر و خورش بیشتر و بر راه سر کهن نگذرد بعد ازین زمانه آید و بر و در
 و از طبعیت زور ویش باید از ان بهره و نه و ان شصت و نه بشم که دیدی ساریسان و مکنه آن کوران
 یکی توی که ستاد م بر چند که از هر دو پرند آب ریزند بر ریش و پس ازین زمانه شود که و حصه باید دارد
 یک حصه خوار بر چند که تو اگر ان بد و ویشان پیش از پیش و نه سیر نشوند ایسات ازین پس
 باید یکی رو و بکار که در ویش کرد و چنان است و خوار و نه که گرا که برود و بهاران بر آب
 زور ویش نهان کند آفتاب به نهیم که گاوی تند است از گوساله لاغر شیر می خست طبعیت
 شود و کار و ویش و بیمار است به و ز و چیز خواهد می تند است به و نهیم که چشمه از آب خشک و
 بگوش آبشاری چون شک ایسات ازین پس یکی روز کاری بود و نه که اندر جهان بهر بار
 بود و نه که در و جهان شیره از رخ او به زنی نهان مانده نه گنج او نه چون کید مندی از مهران تعبیر
 خواب شنید بر آن کید و سر و چشمش بوسید ایسات ز مهران چو شنید کید این سخن
 بر و ناز و در و کاری کهن به بیاید سر و چشمش بوسه داد و نه دل بر او سر و ز گشت شاد و نه نامنه
فرستادن سکنه کید مندی و جواب فرستادن کید ایسات
 چو که در ز ایران گاه به به است کور شدن تا جگانه به یکی نامه نوشت نزدیک کید چو شیر که
 غنچه کرد و بسید اگر شب رسد و کشتی را اسپای به هم اندر زمان بیوشه کرمان گراسه
 چون نامه کید مندی رسید بهاندم ما رخ برگزید که رسیدم دیدم و چهار چیز از بهای شاد برگزیدم
 اگر شامد باید پیشکش نماید و از ان او نه ایسات مرا چار چیز است کاندر جهان به
 کسی را نبود آشکار و نهان به و فرستد هر فرمایم پیش او به کزان ناز و کرد و دل ریش
 و زان پس چون فرمایم شهر باره بیاید پیش کیم نموده دارد و فرستاد که ما رخ لب کند رسد
 دل شاه از ان چار چیز شکفت ماند بفرستاد گفت که اگر این چهار چیز است مرا از کید نه و گ

باز خوست ملت بد گفت که بائند این نصیر است بدین چار چیز این چهار است
 پس گفت که باز رو و از کید بر گو که بدان چار چیز راه است بر تو ایسات فرستاده آور کرد
 با و بد بخت آنچه بشنید و نامه بداد بد پیام سکندر چو اور گفت بد رخ کید بندی چو کل بخت
 پس فرستاد بخت که با وزیر مع آن وزیر پیش شاه دست سکندر که آن بر چهار جزو بد بدل کرد
 اشخان سنجید ایسات نغانی خواند کشکوی شاه بد سکندر بد دست بخت نگاه بد و دستش
 چو دوزخس اندر بخت بد گفتی که از ناز دار دست بد پس دست بجام بر آب لال خورد
 و زان پس بر از ناز و خست او نه از آشکار ساخت ایسات بر روغن کش گاو جاس
 بزرگ بد فرستاد زی فلیسوفی سرگ بد که این اباندها در مجال بد سرن میان بد دست یاک
 دانا که بر روغن نگاه کرد و آگاکشت پس بد از سوزن بجان نهاد پیش شاه فرستاد شاه که نظر سوزن
 نکند بر خند پس آهنگر از طلبید و بگدخت سوزن مهره کرد بد و بد و انامه و انامه از ان اینه بد
 بد سکندر سنجید ایسات بر دوزخ سکندر شب بد و زان از بر باد کشا و لب بد سکندر نهان
 اینه ز زخم بد سمید است مانند سیاه و در دم بد چون آینه از زخم در گشت سکندر بد
 و انامه سا که درین بد سوا و اور و اکین بد و چون با آب گشت شبان شبان دست که
 از اش و زخم نگاه دار تا ماند بر قرار ایسات که اش بگدار و از جایی زخم بد بدان تا گرد
 بزودی در دم بد شفته نگه کرد و از آنجا بد بد رسید و نزدیک گاهش نشاند پس از آنکه از
 آسمان از زیر بر آنجم و ان جست او نشان و او دست پس شاه از روغن جام گفت او گفت
 که نهفت روغن بر اندام هم سوزن در جام است چو سوزن بی و استخوان بشمر و مهر اگر سنگ
 پیش آیدش بگذر و شاه گفت که در دل سیاه چگونه آید شیر کی اش بر او دست سخنانی با بد
 مرود و بد چو دل تیر باشد کی بگذر و بد او گفت که چون نگذرد و سخن با بر کتر از مو و دست تار کتر
 از این گو ایسات سخن دریم از سوی با بر کتر بدنه و دست آمار کتر بد پس بد است
 نگر گفتار او بد و کس نیز کشت بر کار او بد و زان پس کید بندی شاه را در یافت سکندر
 چون اسخ یافت از ملک حال بد بخت ایسات چو شد کید بندی بر شهر باره سکندر بد و
 کاج و دیاره بد ز هر گونه اورا بخود سازید بد بقتوح رفتن می راز و بد نامند و ستاد و ن

سکنند و نور بنده می در جواب نوشتاوند نور ایامات چو خورشید

بر زو سرازیر شد چو جهان گشت چون روی رسیده به سکنند ز میلا و لشکر بر اند
 بقنوج شد گنجش ایجا ماند چون قنوج رسید نامه بغور بنده سی والی قنوج برگزید طبع
 کرد آفرین خدای به کجا بود و باشد همیشه بجای به پیش نوشت که زیدان مراد بر یکی نوشت
 بیست همی نامه کوشم که ماند بننگ به برین مرکز نامه بر کارنگ به پیش من سازد باک
 متا ز بیست چو من با سواران سایم بننگ به پیشانی آید ترا از رنگ به و سواد که
 بر نور رسید سخن نرم و گرم در کشید و نامه برگزید نور که نامه خواند بر نور پاش متا ز اند اسما
 همانکه یکی تن ریاح نوشت به همی باید کرد از سخن خوب و زیشت به سر نامه گفت از خداوند باک
 نباید که باشم با همی و باک به نگویم چندین سخن برگزاف به که بی چاره باشد خداوند لا
 تو که از جنگ و اراو گیری من بننگ شیر بر گشتی من کسید بنده می نیم که از جنگ همی و همی
 ایامات منم نور و از نور در هم ترا و به و هم در میان ایامات میا و به پیشی کنون از به سبب
 که در وقت بر باد بند راه اسکنند که پاش سفیدی فی الفور بر نور لشکر کشید که از گشت
 عالم گردید زمین ناپید ایامات سوی نور بنده می سببی بر اند به که روی زمین به نور بنده می
 همانکه دمان نور بنده می سپاره به بصفت در کشید و چو کو و سپاره به همان زده پیلان بصفت در
 رخ رویان شد چو گل سفید به سکنند بر بار طوشور و گزید که از پیلان چلیر را به بنک بیست
 خرومند گفتا هم اندر زمان به بسازیم گردون و آسی دیوان به پیش این است سوار بیست
 و در گردون آخت و بر دون میست که کاواک دست از لغت و وار و بر ساخت و عقب نگما
 که جوانی در آده پلپیه در و دروزان بر و آوا و پی و غنی مالید که از گزید آتش مصون گردید و چو
 دراز دروش کشید که چون گردون رسد از آن شیه آتش به سپ و سوار در کشد که دروش بر آسمان
 رسد و دماغ پیلان متشر گرد و طبع چو بر خشت اینکار شد مش شاه به شمشه بدان کار کرد نگاه
 چون متخان کشید همان در و بر گزید و هزار ارابه بدانکو به چید بیست پس آنکه سپه را میدان کشید
 همان ساخته پیش در کشید به بنده میان که پیش لشکر را به دیدند و سوار و سپ از این سفید اندر شمشه
 که دیدند نور حکما گریست که این بیست گفتند که طبعیت چون بنده میان ناخبر به کار بودند یکا کت پیلان

جنگی بر اربابای آتش کشیدند هم از میان از شکاف محنت در ارباب آتش بپوشیدند
 رسانید که یکبار نیز آرد بر او و آتش سر به او کشیدند و شرارها صاعقه وار باریدند ایستاد
 بگشتند ملان ازان پهن دشت به سر املان آرد بگشتند به نماز ازان نوریند
 پای به تکتند ز میدان بیاید جای به روز و گز فوشک کشیدند میکنند میدان بی در رسید
 هم از هر دو سو آتش بگشتند بی خون از در میان بگشتند به تریب شام طبل باز گشتند زوند
 بگازد میدان باز گشتند ایستاد بر آمدند و شیدین گاروم به ورم نای ز زمین در زمین خم
 سکندر بیاید میان دو صف به یکی تیغ بندی گرفته بگفت به بر فرسواری بر فرسوان
 که سکندر پیش سپاه بود ارت همی جوید راه ایستاد که اسکندر آمد پیش سپاه به بدو از جوید
 بی ما توراه به چو بگشتند از نوریندی بر رفت به پیش سپاه آمد از ایلکت گفتند بگفتند
 به گفت که خون دلیران چهار رزم پس ما تو در آوزیم ایستاد میانها به بندیم جنگ
 آوریم به یکی بر و گرس ننگ آوریم به زما چون کی گشته تیر ز بخت به بروماند این لشکر
 رواج بخت به پس بر و خجرت بگفت به چو تیر بگفتند میان دو صف ایستاد و خجرت بگفتند بر و
 بگفت به دلیران نظاره کنان بر دو صف به بز و تیغ بندی بر شهباز به ابر زور بازو نیاید
 بکار به بو و زبر و دو تاورد گاه به که آمد خروشی ز پشت سپاه به نور که خروش از پشت سپاه
 دو دل گردید چشم و گوش بدانش کشید اسکندر بر بیان با دو دید و بفرسب خجرت بگفت و بر شش
 ایستاد سکندر چو با و اندر آمد زگر و به بز و تیغ تیری بر آن شیر مرد به برید بگفت و بر و گز
 ز بالا شاک اندر آتش به خروشی بر آمد ز لشکر زار به فر فر بگفتند الت کار زار به چون نور
 سفر بخت بست سپاهش به گند گشت سکندر به را کرد و در یک نام به یوانی بر او سر کرد
 بیت بدو او قنوج ز با پایگاه به از آنجا بسوی حرم بست راه به آمدن اسکندر
 از بند و ستان بگفت و رفتن از آنجا به عرب و قیام در مصر
 ایستاد لشکر بر خاست آواز کوس به به بود شد بگرد چشم خروس به زبند و ستان
 شد بسوی حرم به گروسی از و شاد و چندین درم به چو آگاهی آمد به عقیب به کرد و بود مر که را
 فرزید به پذیره شوش با کرد به سران به و لا و سواران و نیز بودان به ترا و سا حیل را

را پیشید به کبریا کس که او بهتر آن سزید به پس شاه پیاده تا بیت احرار رفت و ملافت گرفت
 و زان پس سماعیلا ترا در یافت فراختر مرتبه نوحته دو من سکینان و محاسبان نیز و کبریا
 و زانجا سجده رفت کشتی و زورق برگرفت سماعیلا را از تعدی نسل خواجه پیش شاه داد خواه شدند
 که عجز و من از من زور گرفتند و دست تظلم دراز دارند اسکندر لشکری فرستاد و قتل خواجه را
 شکست فاحش داد و تاج حکومت آنجا بر کسوزاد و اسماعیل نهاد و زان پس بجزیم مصر سخن کرد
 یاد ایسات پس از نگاه باشکرت جوی به زجده سوی مصر نهاد روی به ملک افقینون
 بمصر انزرون به سپاهش ز اندازه بوده فزون به چون خبر رسیدن لشکر اسکندر شنید اباسپاه
 پایره و تاج و گاه در راه پذیره گرفت و پشاه او را بدل گزید و بحال در مصر قیام در زید طبعیت بمصر
 انزرون بود کسکال شاه به بد آنجا بر آسود شاه و سپاه به ذکر احوال قید افت
 شهنشادوی ملک اندلس و رفتن اسکندر بطاسان و میان نشو و
 ایسات زنی بود در اندلس با پشاه بدختر و مند تاج و تخت و سپاه به جهان جوی شنیده
 قید افت نام به بر وز بدی یافته کام و نام به چون عزم اسکندر گشت برفت کشور شنید بدل گزید
 که صورتش باید دید پس از لشکر مصور گشت ایسات بد و گفت سوی اسکندر خرام
 ازین مرز و از ما بر هیچ نام به ز رنگ و ز چهره ز بلای او به یکی صورتی ساز بتای او
 چون صورت از اندلس بمصر رسید شبیه میکند رعین کشتید و باز کرد طبعیت نگاری اسکندر جهان جو
 کار بدوز آنجای گشت زود به رسیدن اسکندر از افقینون حال قید افت
 و رفتن اسکندر بر رسالت مع نامه و شناختن قید افت مرا و را ایسات
 اسکندر از افقینون رسید گفت به که قید افت چون بر زمین گشت به بد و گفت افقینون
 شهر بار به چو نوشت اند جهان نامدار به برای و بقیار نیکی گمان به نه منی بمانند او
 جهان به اسکندر که دانهای او را ای قید افت از افقینون مصری شنید در اول اندیشید که بد و نامه با گزید
 پس نامه نوشت و فرستاد و دست ایسات بفرمود پس نامه بر شهر بار به ز شیر او زن
 اسکندر نامدار به نوشت آفرین خداوند به هر به فرو زنده ما که گردان به هر به چو دانی که با ما ترا
 نیست تا به به زنده نزدیک ما ما را و سا و به جو از از و گبری ز اولاد نور به خود آموزگار است

بیایر زور و فرساده که بر پیداف نامه و ساز و سیاه گفت او بر بخت ایسات بیایر هست
 افزون گشته بود بدان او که جهان آفریده و گرفت خدین چه رانی بگذشت به زدار از بخت
 خدا و طاعت به اسکندر که با پنج هزار لشکر به انور از پس ده مرد نامور بر گزید و بر سالت و لحن و
 حیت که بود و نیکو سر آواز او به گمید گشتندی بیل به از او به چون اسکندر در اندلس رسید
 پیشب منزل گزید و بکار برسان قاصدا گاه با نگاه اندیس شاه گزیدت و زمین در پیش
 قید افه او را بنوازش و گرفت پس خوان آراست وی دوست پیشت بی فرون اندر گمانایه
 شاه به فرون کرد و سوی سکندر نگاه به جوان خوب دید همانا اسکندر گزید پس ازین در نهان
 اش طلبید و بجهت سکندر بگردید و سر سو قفارت نزد ایسات بپوشید سکندر کی نگردد به از این
 او را بدانی نزدیک به بد گفت گای مرد گسوده کاسم به بگو تا چه دادش سکندر پیام به سالت
 که ای نیک نام شاه بود او را و پیام ایسات که قید افه پاک دل را بگویی به که خبر استی در زمانه
 بگری به کنون بر نشانی سر از باز و سا و به بدانی که با ما نداری تو تا و به قید افه گفت که چه کا و
 بیاسای و در باز آبی تا با سخت و هم بسزای پیشت چه فرو ایسانی تو با پنج و هم به بخت
 را ای فرخ نهم به سکندر که با پنج شنید بفرودگاه خود باز کردید و از قیافه قید افه سخن به زبان
 ندانند قید افه بر چه چون سپید صبح بر رسید سکندر به بارگاه قید افه رسید و با پنج طلبید قید افه
 شنید و سخن رسید که ای زاده فیلقوس هم نیم داری و هم بوقت و کوس ایسات بر گفت
 گای زاده فیلقوس به هست نیم در دست و هم بوقت و کوس به سکندر ز گشتار او گشت از
 روان پیر زور و در دهان با حور و به پس گفت که ای بهتر خرد و این سخن نه از تو و خور کسیت که
 به بتری نزد و بر سالت از زوا و گفت بتو در و نرد اگر او گری از دا و گزری ایسات به
 گفت ده دا و گرداوری به ایت مایه بر دا و از کاسکندری به به او و در نهان پیشش حریه
 به شسته بر صورتی و پذیرید چه در آن سکندر نهانید لب به بر و تیر شد و چون تیر به
 قید افه از و گشت خنده کرد و در لب پس گفت گای شهر مار دل به نیکی گمار ایسات ز ستاره
 از ی هم از خوشی به بر روی به ز جوانی گفت به مرا نیست که این سخن سخن به با به تران
 خیره که سخن به این کس سخن به این سکندر چون این سخن شنید با خود ما

عهد و پیمان گزید این بیات چو سوزند شد خور و دید او گفت به که این نید تو نشاید بهفت
 کنون شاه خرم نایوان خرام به زنجار گیتی میریج نام به سوالات استگند را از
 برین وجوه یافتن از برین فرسوات را ابیات از آنجا
 شبه چون علم کشید بهر واته بشهری برین رسید به برین هم که شد از کارش به که آورد
 از آن روی لشکر راه به پس سپاه به شاگرد است و خود واهی چند شاه را در یافت سگند او را
 پذیره کرد و در از خواب و خور و پوشش و آسایش رسید او از زمین و آسمان برگزید بهفت
 برین زمانه چو زاید کسی به نباید که باز و به پوشش سی به پیش شاه از آشکارا و نهان و زنده گان
 مردگان رسید که فزون نیست ابیات چنین او باسخ که ای شهریار به تو که مرده ای به
 صد هزار به نهان زنده وانی که او بی نیاز به نهان ز آشکارا به پیش شاه گفت که
 از خشکی و آب که بر باد بسیار گفت که خاک بهت برین چنین و او باسخ به شاه به که هم شب
 را خاک دار و نگاه به پس رسید شاه که بر جان که باد شاه آگفت که از دنیا بهت همان برود
 را در ز به بشکر و به خشک آنکه بانس میرد خرد و به رسید پس شاه برمان و به که حاجت کار
 چه باشد باینه آگفت که به یکی رسنا تو که تمام سلطنت بخورد و از بی و بنه ز تخم ز به سگند
 ابیات زیر کسان به رخ برتن نهی به ز بی و دوشی باشد و ای به سام است از بزرگ موچی
 نبودن چو دای تو چندین امید به رفتن استگند را پیش برین شجاعت خا و
 و همیشه درین عجب ابیات ابیات بی از آنجا که برگشت به برین شاه از
 را خاور گشت به ز شهر برین بجای رسید به یکی بکران شرف و به برین ابیات
 مرد پوشیده روی به میرفت بانامه و رنگ روی به ز بانها خارج از بانها خورش بهی به
 شاه که این و به عجب گزید چون لشکر کشید بکب بگیر می رسید گردش گستان آتش به
 از آنجا که رمان گشت بکب شرف و دیگ گشت آتش شیرین چون آتشین و از شک بود خاک
 زمین ابیات چمن خرم و آب او آتشین به بی مشک بود ز خاک زمین به فراز از
 به روی رسید که از به چو الماس و ز نهایی در از به ز وشت و گزید به برین که به خاک
 ایشان رسیدش بانو به چون لشکر از به یابشت گشت آتش به وشت به ز چون و در به

آنکه در آن وقت بداد است ایسات زبانش که بود و چشمش چون چرخ آید ز پیش برین
 همیشه زان پیش و هم از و با بد ز فرمان از و که باید با بد سپاسی بر و بسیار بدیر جمله سجان
 آن که در آن پیش که همچون اشد و با سجان کرد و اسکندر لشکر بر که کشید و بد که گنجی از زر و مرو مرو و ما بر
 بر از و با جا و روز و گهر افسر کردش ز زر و سیم از گنجش ترس او سیم هر که بدان که در رفتی و از مرو
 چیزی خود استگار گشتی از بیم پانچی و بیان گشتی ایسات بران که از بیم لرزان شد
 مردی و در جای سجان شدی که اسکندر ز یاد بران که در سینه نظاره بران مرده و گشت برین
 چون ز و دیگر رفت مرده بز و با تک برگرفت که آبی اسکندر سی گشتی دشت و بر گشتی شاهان
 بازیب فریبت بسی تخت شاهانه پر دختی به سرست اگر دون بر افروختی چه پس تو شتر
 عاقبت چه ساختی ایسات رخ شاه از او شد چون چراغ به ازان که در گشت و آن روز
 به سیرت باناگران و هم به بدان شارسان شد که خوانی بر دم رسیدن اسکندر لشارسا
 هر دم که از آن تریاراج گوشت نامه فرستادون نزد ایشان بیت مر آن
 شهر که بر زمان داشتند به کسی از شهر نگذاشتند به اسکندر که نزدیک رسید نامه برگزید ایسات
 یکی نامه نوشت باز هم و داد و به چنان چون بود که هم فرخ ز او به سر نامه از کرد و کار سپهر
 که نویست بخشایش و داد و مهر به بخوایم که جای بود در جهان به ز دیار من باشد اندر نهان
 مناسب چنانکه به پیش آمدن بر بنید میان و از آمدن به بنید زبان چون نامه شاه نشان
 رسید انجمن کرد و باخ نوشت ایسات تشنگید و باخ بنشیند باز به که و آنم توفی شاه گران
 فراز به تو مرو ز بزرگی و نامت بلند به در نامه بر خوشی بر بنید به که گویند بازن در آتش
 و از او بختن نیز که بختی به اسکندر که باخ تشنگید فرستاده برگزید که ای برگزیده سران سرفرازان
 به آنکه من نه آدم بچنگ زنان با زه شیران ایسات مرای دیدار شهر حیات
 که آید نزدیک ما هم ز دست به فرستاده آید خنایا گفت به همه راز سرون کشید آنوقت
 چون تشنگیدند انجمن کرد و باخ و ز زمیند بیت چرا اسکندر آید نیز و یکب شاه به یکایک
 پذیرد شومش بر باه به فرستاده که باز گشت باخ گفت اسکندر همانم لشکر برگرفت چون منزل
 رسید با و تشنگیدند و از که برت با برید ایسات بران سجدت سر داد و منزل به رفت به چو آمد

نیز و یکی شهر گفت مجرب آمدی و دوزخ بسیار بر آتش بریت گونی سپاه بدین هم نشان
 تا شهری رسیدند که مردم بسیار شب تیره دیدند بسی میل برود پیش براد هم همان بدیه
 شاهانه و بسیار بود گفتند کان با و برف و مان به ز ما بود کار شمار زبان به شا گفت
 که کی است شهر زمان و آن سران پس همراه شان در شهر رفت سردار زمان شاه را در راه دیدند
 اسکندر بر دوازدهش گرفت و زانجا بسوی مشرق رفت ایسات یکی شارسان پیش از
 بزرگ بود اندرون مردمان سترگ بود و مان جمای بسوی اسکندر شدند و چون او را نگان دست
 بر شدند و همگند رسید که ای سران از شکستی آید و نشان ایسات چنین گفت با او
 یکی مرد می که ای شاه نیک است شهر که می آید است از آن سوی شهر که از آن آبکس را
 ندیدیم بهتر پیش چشمه و تیره کرد و جهان به شود آشکارای گیتی نهان به مگر مرد
 یزدان پرست میگوید چشمه از پشت و با آبچیان بخواند و از چشمه زردوس سخن براند طبع
 زردوس دارد و بان چشمه را و به بشویدن عالمی از گناه به سگند گفت که بدان مار یک
 جگه رود و چارپای او گفت که که با دپای ایسات اسکندر رفت و کاسب پلید سر
 بشکر که آید گاه به گزین که و از آن بارگی و هزاره همه چار سال از در کار از به بریت
 ناسوی شهری رسیدند که از آسمان گرانه ندیدند پس وقت نگاه بدان چشمه رفت بانها چون
 کردید بسوی لشکر باز گردید و اندیشه کردید که چنان چشمه توان رسید پس چهل روز با خورش
 بر گزید رفتن سنگ در طلقات در تلاش آب حیوان بر بهر
 حضرت و که درون راه ایسات چهل روز افزون خویش برگرفت به سیاه
 بدان نامه بنید گفت به بر او اندرون حضرت برای زن به سر نماند از آن آن سخن
 اسکندر سخن گفت که ای مرد برای زن ایرون دو مهره روشن با من یکی بگیرد راه پیش که
 و دیگری نیز ایسات یکی زن دور گیرد پیش باش به نگهبان جان و تن خویش
 باش به و در هر با شومرا غم راه به تباریکی اند شومر با سپاه به پس دور زد و شب راه
 کردید در روز شومر دور آمدید اسکندر راه که در حضرت چشمه رسید سر و تن شست و گه
 خرد از پاک رحمت پس آب خورد و افزون از جهان افزون بر طبعیت بخورد و بر آ